



شاهچراغ

✍ قاسم صرافان

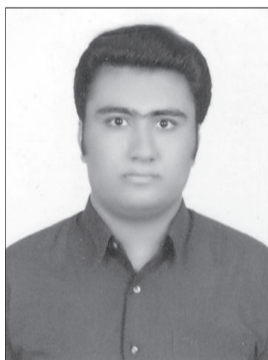
صدای ذکر تو شب را فرشته باران کرد
عبور تو لب «شیراز» را غزلخوان کرد
«کرم نما و فرود آ که خانه خانهی توست»
بیا که چشم و دلت شهر را چراغان کرد
چو خواهرت که ز «دریاچه‌ی نمک» دل برد
هوای زلف تو دریاچه را «پیشان» کرد
نه شیخ شهر، تو شاهی که با چراغ رسید
و برق عشق تو ما را گرفت و انسان کرد
ولی چه حیف که آن طره‌ی خیال انگیز
چه زود آمد و دل برد و روی پنهان کرد
چه اشک‌ها که ضریحت به گونه‌ها جاری،
چه دردها که خدا با دل تو درمان کرد
شراب خون تو جوشید و جان «حافظ» را
به جرعه‌ای غزل از جام غیب مهمان کرد
و گنبد تو برای دل کبوترها
چه مهربان شد و پرواز را چه آسان کرد
سفر اگر چه چنین ناتمام ماند، ولی
صدای پای تو «شیراز» را «خراسان» کرد



ایستگاه آخر

◆ آزیلا علی‌پور

تاکنون، به آخرین ایستگاه فکر کرده‌ای؟
آنجا که سوت پایان نواخته می‌شود.
آه‌های لوکوموتیوران، کدام واگن در حال خالی شدن است، واگن من،
تو یا او، شاید، ما.
اما نه، ما نیست. نه برای من، نه برای تو و نه برای او.
- ابتدا را به یاد می‌آوری؟ کدام ایستگاه سوار شدی؟ ایستگاه
آرزوها؟
بی شک ایستگاه آرزوها. آنجا که واگن‌ها پیایی پر می‌شوند از من و
تو، او آنجا که ما، نقش می‌پذیرد. و اکنون ایستگاه پیاده شدن
کجاست؟
الاجرم فراموشی، آنجا که نقش ما فرو می‌باشد و من معنا می‌پذیرد.



فریاد

✍ شیمیا شیبانی

اتاق رابطه تاریک
یا چشم بصیرت من کور است؟
حقیقت پذیرفتی است
خوب می‌دانم
چقدر راه شادی از ما دور است
به دیوار تکیه باید زد
تا نگویند تنها بود
تا نگویند...
سکوت، شب، تنهایی
همیشه مرموزند
درست مثل موریانه‌ها
که برخلاف آدم‌ها
به هم نزدیک
دل‌ها نزدیک
فکرها نزدیک
رابطه‌ها نزدیک
طناب رابطه باریک است
یا چشم بصیرت من کور؟
تلاش باید کرد
خوب دیدن هنر است!!!



سجاده برداریم

✍ رُیا مدادیان

شاید من و تو هم‌ره و هم سرنوشتیم
دارای یک انگیزه و یک سرگذشتیم
عاشق شویم و تا ابد با هم بمانیم
اندیشه‌های مرده را از خود برانیم
آواز گنجشکمان شویم در فصل پاییز
شاد و غزلخوانان شویم در فصل پاییز
عاشق شویم و قدر یکدیگر بدانیم
دستی به دست هم دهیم با هم بخوانیم
فردایی از عشق و جنون با هم بسازیم
خود را به عشق دیگران هرگز نبازیم
با هم بمانیم همچنان لیلی و مجنون
سر را گذاریم در میان دشت و هامون
سجاده برداریم رویم تا بی‌نهایت
قرآن خوانیم و شویم پر از حکایت



آرزو کرده

● شبنم اصلاح‌پذیر

تو را هر لحظه بیش از پیش‌ها، من آرزو کردم
و حتی قبل دل کندن و رفتن، آرزو کردم
پس از آن حادثه، گاهی در این دنیای وانفسا
تو را با اشک‌هایم، اشک یک زن، آرزو کردم
منم آن مجرمی، کز شرم، دنیا را نمی‌خواهد
به من رحمی نکن، آتش و آهن آرزو کردم
گنه کارم، من این دنیا و آسایش نمی‌خواهم
هزاران مرتبه هجران از این تن آرزو کردم
سزاوار است، بدتر باشد این لحظه که من دارم
که دیگر بار، من، گندم، رو خرم آرزو کردم
از این ممنوعه‌ها، هرگز گذر کردن که آسان نیست
نگاهی می‌کنم بر عمر، مردن آرزو کردم



تقدیر

✍ شقایق امیرعضدی

در این دنیا که قلب من ندارد جز تو همراهی
بدان که بی تو این شب‌ها ندارد آسمان ماهی
تو چون آینه‌ای روشن مرا در خود نمایان کن
تمام این اگرها را درون سینه پنهان کن
تو را بر بوم نقاشی میان آبی دریا
کنم توسیم رؤیایی که دارد در دل من جا
شدم جذب نگاه تو مثال قطب ناهمنام
شبه صید بی جانی که افتاده درون دام
تو وقتی بیش من باشی پرسوی خیال من
نمی‌بینی دگرگونم، نمی‌دانی تو حال من
ستاره شب به چشمانت، زند بس چشمک زیبا
جواب چشمکش عمری، برای او شده رؤیا

تویی که صیغی من را، ز مفردها جدا کردی
تمام لحظه‌هایم را تو صرف جمع ما کردی

حضور مثل بارانت پر از احساس آرامش
و اما کاش این حس کند با قلب من سازش

و این بالا و پایین‌ها همه در دست تقدیر است
ولی این را بدان جانم گلویم پیش تو گیر است



اما تو بیا

● طیبه سرداری

تو همانی، همان آشنایی که روزی با خاطرات تو کنار
پنجره می‌نوشتم از تو، خودم اما امروز از تویی می‌نویسم
که چه غزل‌هایی نیمه تمام درون قفس کنار پنجره
گذاشته‌ای. نمی‌گویی درون آن چه می‌کنند، شاید که
بمیرند یا که درون قفس پرواز کنند چی؟
تو همانی که هرگاه می‌خواهم شعری را بنویسم نام
خودت را بالای دقترم می‌نویسی و بعد تند شروع به
نوشتن می‌کنی.
خداحافظ! نه الان اینجا جای تو نیست. تازه می‌خواهم
سلامی به واژه‌های دل شکسته‌ام کنم. برو پایان سطر
بنشین تا بیایم.
و اما تو ای آشنای من، جان این چند بیت ناتمام پلک-
هایم بیا و اینجا بمان و این چند لحظه را بارانی نکن.
قبول است اگر تو بخوای من با همه‌ی واژه‌هایم حتی
«خداحافظ» که همیشه از تنهایی‌اش و خداحافظی رنج
می‌برد، خداحافظی می‌کنم. اما تو بیا تا دقترم بهانه‌ای
برای شعر گفتن داشته باشد.

السلام علیک یا ابا عبدالله

قیام خون

✍ سعید گشتاسبی

دستانم دعا، مبهوت و حیران
قلبم دعا، چشمانم باران
خاک حرف می‌زند، خون غسل می‌دهد
انگار رودخانه قطره می‌شود
قطره شرمگین می‌شود
اشک می‌ریزد...
زخم‌ها چشمه می‌شوند
خون رودخانه می‌شود
خاک خاکستر می‌شود
از عطش پروانه پرپر می‌شود
دستهای راهنما را نمی‌بینم!
گلوی بریده‌ی نور، پهلوی شکسته‌ی نور
سره‌ای بریده‌ی روشنایی تا افلاک
چشم بینا باید!
گوش شنوا باید
پیام قیام خون تا قیامت...
نه برای ده روز!
در تمام عمر می‌باید این درد و آه و سوز
خدا یا وجودم دعا، روحم سراسر توبه...

منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط
خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و
تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال
نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

